
گل ماہ
ترنم رحمانی

گل ماه – فصل اول

می‌خواهم داستان اولین دیدار هانا و کاوه را برایتان روایت کنم. هانا و کاوه چه کسانی هستند؟ آن دو، دلیل اصلی به‌وجود آمدن این کتاب‌اند؛ شخصیت‌هایی که به نوشته‌ها جان می‌بخشند و با هر خط، نفس می‌کشند. نه قهرمان‌اند و نه افسانه؛ تنها دو انسان معمولی که یک ماجرای عجیب، زندگی‌شان را دگرگون می‌کند. ماجرایی که نشان می‌دهد اگر عاشق بخواهد، حتی گُلِ ماه را هم برای معشوقش از دل آسمان خواهد چید.

بگذارید از همان‌جایی آغاز کنم که همه‌چیز تغییر کرد... چهارشنبه بود. ساعت حدود ده صبح. نگاه کاوه با نگاه هانا تلاقی یافت. کجا؟ در کتابخانه‌ای قدیمی، میان هزاران واژه و هزاران داستان عاشقانه، داستان عاشقانه‌ی دیگری متولد شد. همان نگاه نخست، زندگی را برای هر دویشان رنگی تازه بخشید. لحظه‌ای سکوت... لحظه‌ای مکث... و سپس، صدای عبور زنی که از کنارشان رد شد، آن لحظه‌ی طلایی را شکست.

هانا با گونه‌هایی سرخ، نگاهش را دزدید و آرام به سوی قفسه‌های دیگر رفت. اما کاوه نمی‌خواست آن لحظه تمام شود. با چند قدم به او نزدیک شد و با لبخندی آرام گفت: «آیا آن‌قدر خوش‌شانس هستم که نامتان را بدانم؟»

هانا مکثی کرد؛ با کمی خجالت، با کمی تردید گفت: «هانا... اسم من هاناست.»

رومئوی داستان ما لبخندی شیرین زد و گفت: «نامتان مانند خودتان زیباست.»

سکوتی کوتاه میانشان افتاد. سپس کاوه کمی جلوتر آمد و با صدایی آرام ادامه داد: «مایل‌اید برای یک قهوه، در همان کافه‌ی قدیمی کنار کتابخانه، همراهم باشید؟»

هانا نگاهی کوتاه به او انداخت. قلبش تند می‌زد، گونه‌هایش هنوز سرخ بود؛ اما آرام، با لبخندی خجالتی گفت: «بله... باشه.»

کاوه که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، هانا را تا کافی‌شاپ کنار کتابخانه همراهی کرد و او را مهمان یک قهوه کرد. حرف‌های زیادی میانشان رد و بدل شد. می‌خواهی بدانی چه گفتند و چه شنیدند؟ الان برایت تعریف می‌کنم.

هانا روبه‌روی کاوه نشست. قهوه‌ها هنوز بخار می‌کردند و هیچ‌کدام نمی‌دانستند دقیقاً باید از کجا شروع کنند. کاوه ابتدا سرش را پایین انداخت، سپس لبخند زد و سر صحبت را باز کرد: «راستش... اهل این‌جور شروع‌ها نیستم ولی حس کردم باید جلو بیایم. چیزی در نگاهت بود که نمی‌گذاشت بی‌تفاوت عبور کنم.»

هانا نگاهش کرد. کمی مکث، سپس آرام گفت: «من هم معمولاً کسی را نگاه نمی‌کنم، مخصوصاً در کتابخانه. اما... انگار این‌بار فرق داشت.»

لبخند کاوه عمیق‌تر شد و ادامه داد: «خوب است که تنها من این‌طور فکر نکردم.»

چند لحظه‌ای حرفی نزدند. هر دو به فنجان‌هایشان نگاه می‌کردند. هانا با انگشت، حاشیه‌ی فنجانش را لمس کرد و گفت: «تو زیاد کتاب می‌خوانی؟»

کاوه گفت: «بیشتر از آدم‌ها، بله. تو چطور؟»

هانا شانه بالا انداخت: «بیشتر از خودم، آره.»

و هر دو خندیدند. نه بلند، نه با صدا، فقط لبخندی واقعی و هم‌زمان.

پس از پایان قهوه و گفت‌وگوها، کاوه شماره‌اش را به هانا داد تا اگر مایل بود، بیشتر با هم صحبت کنند. و هانا نیز با پذیرفتن شماره، با

خداحافظی‌ای صمیمانه کاوه را ترک کرد و به سوی خانه روانه شد. ذوقی که در قلبش پنهان مانده بود، به‌خوبی در چشمانش پیدا بود.

طولی نکشید که به خانه رسید. با لحنی آرام و درعین‌حال ذوق‌زده به سوی مادرش رفت و سلام کرد. مادرش با خوش‌رویی پاسخ داد. هانا به سمت اتاقش رفت، روی تخت دراز کشید، دستش را در جیبش برد، شماره را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. تلفنش را برداشت و مشغول ذخیره کردن شماره شد.

با صدای تق‌تق در، به خود آمد و محترمانه گفت: «بفرمایید.»

مادرش بود؛ زنی با چشمان قهوه‌ای و موهای مشکی حالت‌دار، درست مثل خود هانا. مادر با لبخند گفت: «امروز دخترک من تغییر کرده، هیچ‌وقت بعد از کتابخانه آن‌قدر سرحال ندیده بودمش.»

هانا لبخندی زد و ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. هانا حالا بیست‌وسه ساله بود و مادرش به‌خوبی می‌دانست که نمی‌تواند در برابر چشمان مظلوم هانا مقاومت کند. پس به او پیشنهاد داد که با خانواده‌ی کاوه قرار بگذارند تا هم خانواده‌ها همدیگر را ملاقات کنند، هم بچه‌ها بیشتر با یکدیگر آشنا شوند.



گلِ ماه – فصل دوم

در رستورانی قدیمی، کنار دیواری پوشیده از گل و گیاه، دو خانواده با دیدگاه‌هایی متفاوت دور میزی نشسته بودند.

آری، خانواده‌ی هانا و کاوه.

هانا پیراهنی صورتی‌رنگ با شلواری آبی به تن داشت. موهای مشکی و حالت‌دارش بی‌هیچ تلاشی زیبایی‌اش را دوچندان کرده بود.

در همان لحظه، کاوه با لبخندی صمیمی و لحنی محترمانه، شاخه‌ای گل رز به او تقدیم کرد و گفت:

«خیلی خوشحالم که دوباره می‌بینمت.»

سپس رو به خانواده‌ی هانا کرد و با گرمی، سلام و احوالپرسی کرد.

هانا با لبخندی از ته دل، از کاوه تشکر کرد و بعد به‌سوی مادر کاوه رفت و او را در آغوش کشید.

مادر کاوه با نگاهی پر از مهر به هانا چشم دوخت، دستی به آرامی بر شانه‌اش گذاشت و بعد رو به بزرگ‌ترها گفت:

«پسر من فقط عاشق کتاب‌ها و شعرها بود... اما حالا، واقعاً عاشق شده. عاشق دختر شما.»

مادر هانا نگاهی به نگاه‌های پر از معنا و محبتِ هانا و کاوه انداخت؛ نگاهی که گویا دیگران را نمی‌دید، فقط یکدیگر را.

با لبخندی آرام گفت:

«کاوه جان، پسرم، از خودت بگو. چه چیزهایی را دوست داری؟»

کاوه لحظه‌ای به خودش آمد، نگاهش را از هانا گرفت و با احترام پاسخ داد:

«من گیتار می‌نوازم، گاهی هم آواز می‌خوانم.

کتاب‌هایی که خوانده‌ام، مسیر زندگی‌ام را به من آموخته‌اند...

و شعرهایی که زمزمه کرده‌ام، عاشقی را.»

هانا با نگاهی لبریز از تحسین به او چشم دوخت و در دل زمزمه کرد:

«او شبیه کتاب‌هاست...

رفتارش، حرف‌هایش، حتی سکوتش.»

پدر هانا لبخندی زد و گفت:

«دختر من هم عاشق شعر و کتاب است. اما فقط علاقه‌ی مشترک کافی نیست...

دل‌هایتان هم باید یکی باشد.»

پدر کاوه با سری آرام تکان داد و گفته‌اش را تأیید کرد.

در همان لحظه، موسیقی آرامی در فضا پیچید؛ ملودی‌ای دل‌نشین که بوی شب‌های خاطره‌انگیز را می‌داد.

کاوه به سوی هانا خم شد، دستش را به نرمی دراز کرد و با لبخندی گفت:

«امشب را در خاطره‌ها ماندگار می‌کنیم؟»

هانا، با گونه‌هایی که از شرم سرخ شده بود، دستش را در دست کاوه گذاشت.

در میان چشمان منتظر خانواده‌ها، با ملودی هماهنگ شدند.

رقص‌شان،هر لحظه به زیبایی آن شب اضافه می‌کرد .

تمام نگاه‌ها به آن دو دوخته شده بود.

و آن لحظه، نه فقط دو نفر، که دو دل و دو جهان متفاوت در آغوش موسیقی و عشق، به هم رسیدند.

خانواده‌ها با لبخند و قلبی آرام، به آن صحنه می‌نگریستند.

انگار خدا را شاکر بودند برای این دیدار،برای اینکه در دنیایی پر از کینه و دشمنی، دو دل، این‌گونه نزدیک شده بودند...



گل ماه_فصل سوم

بعد از آن شب رؤیایی، دنیای آن‌ها به‌کلی دگرگون شد؛

چرا که عشق، رنگی تازه به زندگی‌شان بخشیده بود رنگی که دنیا را برایشان زیباتر و روشن‌تر می‌کرد.

شب‌ها با یاد یکدیگر به خواب می‌رفتند،

و صبح‌ها نیز با یاد هم از خواب برمی‌خاستند.

انگار بودنِ دیگری، دلیل آغاز هر روزشان شده بود...

در یکی از روزهای دل‌انگیز پاییزی، تصمیم گرفتند دوباره به همان کتابخانه‌ی قدیمی بروند؛

همان جایی که نگاهشان برای نخستین بار در هم گره خورده بود، جایی که قصه‌شان آغاز شده بود.

وقتی وارد کتابخانه شدند، جز مسئول بخش، کسی آنجا نبود.

زن میانسالی با عینکی گرد، پشت میز نشسته بود؛

با دیدن آن‌ها کنار هم، ابرو بالا انداخت و با لحنی کنجکاو پرسید:

«شما دوتا... همدیگر را می‌شناسید؟»

هانا و کاوه نگاهی به هم انداختند و هم‌زمان با لبخند پاسخ دادند:

«این کتابخانه بود که ما را با هم آشنا کرد.»

زن لبخندی زد، سری تکان داد و آرام گفت:

«در دنیایی که کمتر کسی سراغ کتاب‌ها می‌رود... شما دوتا با کتاب به هم رسیدید.

دقیقاً مثل یک رمان عاشقانه.»

هانا ذوق‌زده خندید و دست کاوه را گرفت. با شور کودکانه‌ای گفت:

«بیا یه‌کم بازی کنیم!»

کاوه آرام و کمی با تردید گفت:

«اینجا؟ ولی اینجا باید ساکت باشیم...»

هانا شانه بالا انداخت و لبخند زد:

«خب، یه بازی آروم! هر کدوم‌مون یه کتاب برمی‌داریم، یک جمله ازش می‌خونیم،

و اون یکی باید با جمله‌ای از کتاب خودش جواب بده.

یه گفت‌وگوی کتابی!»

کاوه نگاهی به چشم‌های درخشان هانا انداخت و با لبخند تسلیم شد:

«باشه، قبول. ولی اگر من باختم، تقصیر خودته!»

هانا خندید، آرام میان قفسه‌ها قدم زدند، و هر کدام کتابی در دست گرفتند.

بازی‌شان آغاز شد؛ گفت‌وگویی که نه با صدا، بلکه با واژه‌هایی از دنیایی دیگر بود.

دنیایی که آن‌ها را به هم رسانده بود... و حالا، به زبان خودش با آن‌ها حرف می‌زد.

کاوه گفت: «شروع کننده منم.»

هانا قبول کرد و منتظر شنیدن جمله شد.

کاوه گفت:

«عشق ما قصه‌ای است که هیچگاه پایان ندارد.»

هانا لبخندی زد و جمله‌ای پیدا کرد:

«عشق یعنی دیدن یک نفر و فهمیدن اینکه دیگر هرگز تنها نیستی.»

کاوه با آرامش و لبخندی که در گوشه لبش نشست، ادامه داد:

«در نگاه تو، هزاران هزار ستاره پنهان است که هیچ‌کس جز من نمی‌تواند آن‌ها را ببیند.»

هانا چشمانش را درخشان‌تر کرد و گفت:

«و هر لحظه کنار تو بودن، مانند نفس کشیدن است؛ ساده، آرام و پر از زندگی.»

کاوه برگشت و با شور گفت:

«عشق یعنی فهمیدن که در تمام جهان، تنها با یک لبخند تو، می‌توانم دنیا را تغییر دهم.»

هانا دستش را روی قلبش گذاشت و پاسخ داد:

«و همین قلب است که به من می‌گوید، تا همیشه کنار تو بمانم، بی‌هیچ ترس و شک.»

کلماتشان در فضای آرام کتابخانه می‌رقصیدند،

و انگار هر جمله پلی بود برای رسیدن بیشتر به هم،

تا قصه‌شان همچنان ادامه یابد...



گل ماه_فصل چهارم

روز بعد، هانا با آغوشی پر از خواب بهاری بیدار شد. نسیمی ملایم از پنجره‌ی نیمه‌باز پرده‌ی اتاق را می‌رقصاند و بوی سبز و خیسِ بارانِ دیشب را با خود به داخل می‌آورد. چشم‌هایش را آرام گشود، چند لحظه به سقف خیره ماند و بعد، با لبخندی محو، از تخت برخاست.

پس از شستن صورت با آب خنک که خواب را از چشمانش شست و پوشیدن لباسی ساده اما تمیز و روشن، به آشپزخانه رفت. بوی نان داغ و چای تازه‌دم در هوا پیچیده بود. مادرش، با آن چادر گل‌گلی‌اش که همیشه بوی نعنا و مهر می‌داد، پشت میز نشسته بود. وقتی هانا را دید، لبخندی گرم و مهربان زد و گفت:

«هانا جان، صبحانه‌ات را بخور. بعد یک نامه دارم برایت؛ نامه‌ای از یک غریبه... اما برای من آشنا، و شاید برای تو یک رمز و راز.»

هانا یک‌باره ایستاد، تعجب کرد، و چیزی در دلش لرزید. چشمانش از همان لحظه به دستان مادر دوخته شد. تمام مدت صبحانه، لقمه‌ها را آرام و بی‌حواس خورد. فکرش پر کشیده بود به نامه‌ای که هنوز باز نشده بود. دلش تند می‌زد، شبیه روزهای امتحان، شبیه شب عید... شبیه هر چیزی که در دلش شوقی بی‌نام می‌انداخت.

وقتی صبحانه‌اش تمام شد، بی‌درنگ نزد مادر رفت. دستان مادر همان لحظه نامه‌ای تا شده و پاکتی ساده را به سویش گرفت. کاغذ، کمی بوی باران می‌داد... و همان‌طور که در دلش حدس می‌زد، نامه از طرف کاوه بود.

چشمانش برق زد، قلبش فشرده شد، و با شور و شوقی خاموش، شروع به خواندن نامه کرد...

سلام بر تو که معنای زندگی را به من یاد دادی،
صبحت بخیر، زیباترین بهانه برای هر روز.
تو را همانقدر دوست دارم که نقاش رنگ‌هایش را،
همانقدری که نویسنده قلمش را،
و همانقدر که مجنون لیلی‌اش را.
خواستم تو و خانواده‌ات را دوباره ببینم.
امشب باران می‌بارد و می‌خواهم به باغی دور از شهر برویم،
چند ساعتی کنار هم باشیم.
منتظر دیدار دوباره بانوی زیبا همراه خانواده محترمش هستم.
دوستدار تو، کاوه.»

هانا با ذوقی کودکانه، نامه را محکم در دست گرفت.

مادرش با لبخند پرسید:

«خب، چی نوشته بود که این‌قدر خوشحالی، دخترم؟»

هانا که از شادی و هیجان به‌سختی می‌توانست حرف بزند، گفت:

«امشب هوا بارانی‌ست و قراره با کاوه و خانواده‌اش به باغی دور از شهر بریم.»

مادرش لبخندی زد و گفت:

«این قرارها زیباست؛ دل‌ها را به هم نزدیک‌تر می‌کنه.»

هانا با لبخند پاسخ داد:

«دقیقاً، درست مثل حسی که وقتی یه کتاب نو می‌خری، داری.»

سپس با شادی به اتاقش رفت.

پشت میزش نشست و شروع به خیال‌پردازی درباره‌ی شب پیش رو کرد.

همه‌چیز رؤیایی بود؛ درست مثل قصه‌ها.

جهانی رنگارنگ، بی‌هیچ سیاهی‌ای که بخواهد رنگ زیبای عشق را در دل زندگی ان دو کم‌رنگ کند.

هانا دستی به جاقلمی فلزیِ سفیدرنگش کشید، مدادی برداشت

و تکه‌کاغذی از دفترش کند.

نمی‌دانست چه می‌خواهد بنویسد...

فقط می‌دانست باید حسی را توصیف کند که در دلش غوغا می‌کرد؛

حسی شبیه به آغوش گرم مادر؛

نرم، آرام، ساده...
اما پر از لطافت، امنیت و روشنی.
شروع به نوشتن کرد:

"امروز، وقتی نامه‌ی کاوه را خواندم، انگار تمام وجودم از آرامش لبریز شد.
کاوه تنها کسی بود که دلم را به او سپرده بودم؛
و دیگر دنیایی بدون کاوه، برایم هیچ مفهومی نداشت.
البته او هم همین حس‌ها را به من دارد...
ماجرای من و کاوه، مثل طلوع ماه بود؛ زیبا و آرام.
اما روزهایی که با هم گذراندیم، حتی از آغازمان هم زیباتر بودند..."

سپس مداد را آرام در جاقلمی فلزیِ سفیدرنگش گذاشت
و به پنجره‌ی روبه‌رو خیره شد.
آسمان هنوز روشن بود، اما دلش می‌دانست که شب باران خواهد بارید.
با خودش فکر می‌کرد امشب چه بپوشد، چه بگوید...
و چطور تمام حس‌هایش را در چشمانش پنهان کند،
تا فقط کاوه آن‌ها را بخواند.
تلفنش را برداشت و آهنگی بی‌کلام گذاشت و در افکار خود فرو رفت.
اما بیایید سراغ حال و هوای کاوه برویم.
او هم در فکر هانا بود... تمام ذهنش پر شده بود از تصویر هانا؛

مثلاً وقتی می‌خندید، چقدر زیبا می‌شد، یا وقتی موهایش را باز می‌گذاشت، دست کمی از فرشته‌ها نداشت.

در همین فکرها بود که نگاهش به گیتارش افتاد. گیتارش را برداشت و شروع کرد به نواختن آهنگی آرام، پر از احساس و معناهای پنهان.

چشمانش را بست و هانا را تصور کرد، وقتی برایش گیتار می‌زند...

عقربه‌های ساعت، دنبال هم افتاده بودند و زمان را به حوالی ساعت هشت رسانده بودند؛ کم‌کم وقت دیدار این دو عاشق فرا می‌رسید...

گل ماه_فصل پنجم

شب شده بود و هانا بی‌صبرانه در انتظار دیدار کاوه بود. به‌سوی کمد لباس‌هایش رفت، لباسی به رنگ آبی انتخاب کرد و آن را پوشید.

ظاهرش ساده اما آراسته بود؛ زیبایی ملایمی در چهره‌اش پیدا بود.

روبروی آینه ایستاد، موهایش را با دقت شانه زد و گردنبند مرواریدی‌اش را به گردن انداخت.

در خیال خود غرق بود که با شنیدن صدای در، به خود آمد.

مادرش پشت در ایستاده بود و گفت:

زود باش، همه منتظر تو هستند!

هانا با شتاب گوشی‌اش را برداشت، دست مادرش را گرفت و همراه او به‌سوی ماشین رفت.

پدر از او نشانی خواست و هانا، همان آدرسی را که کاوه برایش فرستاده بود، گفت.

در طول مسیر، ذهنش مشغول کاوه بود...

در سوی دیگر، کاوه همراه خانواده‌اش در انتظار آمدن هانا بود.

گیتارش را با خود آورده و تصمیم داشت کمی برای خودش بنوازد.

چنان غرق در موسیقی شد که صدای اطراف را دیگر نمی‌شنید.

در همان لحظه، خانواده‌ی هانا از راه رسیدند. با خانواده‌ی کاوه سلام و احوال‌پرسی کردند.

هانا هنوز کاوه را نمی‌دید، اما صدای دل‌نشینش را می‌شنید.

آرام‌آرام به سوی صدا رفت.

کاوه کنار صندلی نشسته بود و برای خودش می‌نواخت و می‌خواند.

صدایش آن‌چنان آرامش‌بخش بود که تمام وجود هانا را پر از سکوتی شیرین کرد.

چند دقیقه بعد، کاوه متوجه حضور او شد و نگاه گرمی به سویش انداخت.

نواختن را متوقف کرد، گیتارش را روی زمین گذاشت و به سوی هانا رفت.

هانا لبخندی زد، سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

می‌شود دوباره بنوازی و بخوانی؟

کاوه لبخند زد و پاسخ داد:

با کمال میل... اما نه حالا. الان فقط می‌خواهم در نگاهت غرق شوم.

خانواده‌ها از دور نظاره‌گرشان بودند و در دل، خدا را شکر می‌کردند.

بوی غذای خانگی با عطر گل‌ها در هم آمیخته بود و فضایی دلنشین ساخته بود.

کاوه بلند شد و دستش را به سوی هانا دراز کرد تا کمک کند او هم برخیزد.

هانا، که گونه‌هایش گل انداخته بود دستش را گرفت.

آن دو، دست در دست هم، به سوی خانواده‌ها رفتند.

سفره‌ای پهن بود و غذاهای متنوعی روی میز قرار داشت.

کاوه صندلی‌ای را عقب کشید تا هانا بنشیند.

هانا با تشکری کوتاه و لبخندی آرام، نشست.

کاوه نیز کنارش نشست و برای دختر رویاهایش مقداری غذا کشید.

هانا به آرامی گفت: ممنونم.

لبخند کوتاهی میانشان رد و بدل شد، لبخندی که بی‌صدا از هزاران واژه شیرین‌تر بود.

وقتی بزرگ‌ترها خوردن غذا را آغاز کردند، این دو پرنده‌ی عاشق نیز همچنان در نگاه یکدیگر غرق بودند. بالاخره آن‌ها هم شروع به خوردن غذا کردند.

بعد از اتمام شام، هانا و کاوه به محوطه‌ی باغ برگشتند.

آسمان و ستاره‌هایش پرنورتر از هر بار بودند.

روی چمن‌ها دراز کشیدند و به آن آسمان مهتابی خیره شدند.

دستانشان در دست هم بود...

دوباره چشم‌هایشان به هم گره خورد.

همان لحظه، باران شروع به باریدن کرد.

آن دو سریع به زیر یک درخت کهنسالِ وسط باغ پناه بردند و خندیدند.

هر دویشان خیس شده بودند.

حالا بوی باران و خاک با هم آمیخته بود و داستانشان زیباتر از هر بار ادامه می‌یافت.

کاوه نگاهش به سازش افتاد؛ سریع دوید تا آن را از زیر باران بردارد.

زیاد خیس نشده بود، زیرا برگ‌های قطور درخت گردو نگهبانش بودند.

دوباره به سوی هانا برگشت، به درخت تکیه داد و شروع به ساز زدن کرد.

آهنگی را که خودش نوشته بود، می‌خواند...

و هانا نیز با خود می‌گفت:

«ای کاش هیچوقت امشب تمام نشود.»

نگاهش جز کاوه، جای دیگری را نمی‌دید.

صدای باران، ریتمی زیبا به نوای گیتار و طنین دلنشین کاوه می‌بخشید...



گل ماه_فصل ششم

هانا امروز بیش از هر زمان دیگری هیجان‌زده بود.

امروز، اولین سفر مشترک او و کاوه آغاز می‌شد...

هانا چمدان کوچک خود را در صندوق ماشین کاوه گذاشت.

مادرش، طبق رسم قدیمی، کاسه‌ای آب پشت سرشان ریخت و با لبخندی دعاگویانه بدرقه‌شان کرد.

در تمام مسیر، آهنگ‌های کلاسیک قدیمی، زیبایی جنگل‌های اطراف را دوچندان می‌کرد.

جاده‌ی پرپیچ‌وخم بالاخره به پایان رسید.

کلبه‌ای چوبی و قدیمی در میان جنگل پدیدار شد.

کاوه در را گشود و با خنده گفت:

خانم‌ها مقدم‌ترند.

هانا وارد شد...

کلبه‌ی کوچک، حالا در نگاهش بسیار بزرگ‌تر به نظر می‌رسید.

کاوه چمدان‌ها را آورد و در اتاق کوچکی که کلبه داشت گذاشت.

پس از کمی استراحت، هر دو کنار هم نشستند و چای کمرنگی نوشیدند.

هانا، که بی‌صبرانه منتظر قدم‌زدن در جنگل بود، رو به کاوه کرد و با لبخند گفت:

بیا بریم قدم بزنیم...

کاوه نیز پذیرفت.

آن دو روانه‌ی جنگل شدند و میان درخت‌های سرسبز قدم زدند.

گویی باران باریده بود، چراکه خاک هنوز نم‌دار بود.

هانا که حالا مثل کودکی ده‌ساله سرخوش شده بود، ناگهان دوید و گفت:

اگر می‌توانی، من را بگیر!

او می‌خندید و در دل جنگل می‌دوید، و کاوه هم به دنبالش رفت.

صدای خنده‌هایشان میان شاخه‌ها و برگ‌های خیس پیچیده بود و با نسیم نرم جنگل در هم می‌آمیخت.

کاوه سرانجام موفق شد هانا بازیگوش را بگیرد.

صدای دلنوازی به گوش رسید.

کاوه با تعجب به هانا نگاه کرد و گفت:

صدای چیست؟

هانا آرام قدم زنان به سمت صدا رفت و کاوه نیز به دنبالش آمد.

سرانجام برکه‌ای کوچک را دیدند.

اطرافشان خالی بود، اما صدا ادامه داشت.

صدای برخورد برگ‌ها با هم بود.

هانا سریع در آغوش کاوه پناه گرفت.

نسیمی خنک وزید و باد هوهو می‌کرد، برگ‌ها خش‌خش صدا می‌دادند.

ناگهان، چیزی عجیب بالای برکه ظاهر شد...

هردو متعجب به آن نگاه می‌کردند،

و هانا همچنان در بغل کاوه بود.



گل ماه_فصل هفتم

روحی در بالای برکه ظاهر شد.

دیگر صدایی نمی‌آمد و حتی باد هم نمی‌وزید.

روح به آن دو نگاه کرد و گفت:

پس صدای خنده‌ی شما بود که کل جنگل را پر کرده بود؟

هانا از کاوه جدا شد، دست او را گرفت، آب دهانش را قورت داد و سر تکان داد.

روح رو به هانا کرد و پرسید:

چقدر به او باور داری؟

کاوه نگاهش را به لب‌های هانا دوخت و منتظر جواب شد.

_خیلی... او منحصر به فرد است، دلیل ادامه دادن من است...

من به او بیش از هر چیزی باور دارم.

کاوه لبخندی زد و زیر لب گفت:من هم همینطور، هانا...

روح این بار رو به کاوه کرد و پرسید:تو چقدر برای او خطر می‌کنی؟

کاوه پاسخ داد:

تا پای جانم با او هستم و هر خطری را می‌پذیرم، به شرط آنکه او را به دست آورم...

ناگهان روح با شکنی هانا را از روی زمین بلند کرد.هانا، ترسیده، از کاوه درخواست کمک می‌کرد،اما کاوه نمی‌توانست کاری کند...

روح، هانا را درون برکه انداخت.

داخل... داخل برکه...

کاوه به سمت برکه رفت و در آن نگاه کرد.

هانا را درون آب دید،چشمان ترسانش گویای همه چیز بود...

کاوه فریاد زد:آزادش کن**!**

روح خنده‌ای کرد و گفت: شرطی دارد...

کاوه با ترس گفت:هرچه باشد قبول است...

روح پاسخ داد: باید به دنیای دیگری بروی و گل نقره‌ای رنگی را از ماه برایم به زمین بیاوری.

آن وقت معشوقت آزاد می‌شود.

کاوه متعجب پرسید:مگر دنیای دیگری هم وجود دارد؟

روح خنده‌ی ترسناکی کرد و گفت:

بله... استریا، دنیایی که من از آنجا آمدم. اما تبعید شدم...

کاوه پرسید: چرا؟

روح پاسخ داد:

زیرا به آدم نادرستی باور داشتم. او گفت گل را برایم از ماه می‌آورد، اما دروغی بیش نبود...

من تبعید شدم به اینجا تا عاشقانی را پیدا کنم که حاضرند برای عشقشان خطر کنند...

کاوه با شجاعت گفت:

من حاضرم برای هانا آن گل را بیاورم. چگونه به آن دنیا بروم؟

روح گفت:

فقط یادت باشد، شب چهاردهم، هنگامی که ماه کامل است، می‌توانی گل را به دست بیاوری.

و با یک بشکن، کاوه وارد دنیای دیگر شد...



گل ماه_فصل هشتم

کاوه، سردرگم، در استریا فرود آمده بود.

دنیایی پر از رنگ...

دنیایی که برای نوشتن متن آهنگ‌هایش بی‌نظیر بود...

تنها چیزی که کم داشت، دختر رویاهایش بود.

همان دختری که گویی از دل قصه‌ها جان گرفته بود.

کمی جلوتر رفت و خانه‌های کوچک و رنگارنگی را دید که روح‌های کوچک و بزرگ در آن‌ها زندگی می‌کردند.

در مرکز استریا، فواره‌ای می‌جوشید که آبی از جنس رنگین‌کمان از دل آن فوران می‌کرد.

بچه‌روح‌ها در اطراف فواره می‌دویدند و بازی می‌کردند.

روح‌های پیر در کنار خانه‌ها نشسته بودند و با آرامش با هم گفتگو می‌کردند.

و روح‌های جوان با سخت‌کوشی مشغول کار بودند...

کاوه با حیرت به این همه شگفتی چشم دوخته بود،

اما قلبش هنوز پر از دلتنگی برای هانا می‌تپید.

کاوه خود را به کنار روح‌های پیر رساند...

هیچ‌کس متوجه او نشد.

هرچقدر با آن‌ها سخن می‌گفت، انگار نه انگار که کاوه‌ای وجود دارد.

در همین هنگام، روح کوچکی که انگار کاوه را می‌دید، به سمت او آمد...

و با صدای بچگانه و بامزه‌اش رو به کاوه گفت:

بیا، اینجا را نشانت بدهم. اینجا استریا است. من دیدم که فرود آمدی...

حتماً لوویسا تو را برای پیدا کردن گل ماه به اینجا فرستاده است...

کاوه پرسید:

منظورت همان روح برکه است؟

روح کوچک گفت:

نامش لوویسا است؛ به‌خاطر یک آدم اشتباه، تبعید شد به دنیای شما...

کاوه پرسید:

چی می‌توانم صدات کنم، روح کوچولو؟

روح کوچک گفت:

لومی... من لومی هستم.

کاوه با لبخندی سرشار از مهربانی گفت:

خوشبختم، لومی کوچولو. من هم کاوه‌ام... تو چگونه مرا دیدی؟

لومی خود را نزدیک گوش کاوه آورد و آرام گفت:

نمی‌دانم... من دوهزار سال سن دارم، و پدر و مادرم راهنمای گل ماه بودند...

بعد از مرگ هشت‌هزاروپانصد ساله‌شان، من توانستم با شماها ارتباط بگیرم.

کاوه با چشمانی گرد شده پرسید:

دو... دو هزار سال؟؟

لومی خندید و گفت:

ما روح‌ها بین هشت‌هزار تا دوازده‌هزار سال عمر می‌کنیم.

ثانیه‌های ما پرمعنا می‌گذرد، نه مثل شما انسان‌ها که گاهی زندگی کوتاهتان را با تلف کردن ثانیه‌ها به پایان می‌رسانید.

حتی ما بچه‌ها اگر در بازی برنده شویم، کتاب جایزه می‌گیریم و با هم می‌خوانیم، بدون هیچ رقابتی.

و همین روح‌های پیر... حرف‌های ارزشمندی می‌زنند، نه مثل شما که گاهی بیهوده صحبت می‌کنید...



گل ماه_ فصل نهم

لومی همراه کاوه قدم می‌زد و استریا را به او نشان می‌داد.

ناگهان کاوه متوجه مکانی شلوغ شد و پرسید:

چرا همه‌ی روح‌ها اینجا جمع شده‌اند؟

لومی گفت:

اوه، امروز روز باز شدن بازار استریاست. این بازار در سال فقط یک بار باز می‌شود.

می‌خوای ببینی چه چیزهایی در آنجا پیدا می‌شود؟

کاوه با اشتیاق سر تکان داد.

وقتی به داخل بازار قدم گذاشتند، با چیزهای عجیب و غریبی روبه‌رو شدند که حتی در خوابش هم نمی‌دید:

پروانه‌های نورانی که اگر دل پاکی داشته باشی، آرزویت را برآورده می‌کردند،

یا دارویی که می‌توانست گیاهان مرده را دوباره زنده کند...

در میان این همه وسایل شگفت‌انگیز، چشمان کاوه روی یک کتاب متمرکز شد.

با کنجکاوی پرسید:

این کتاب چیست؟

لومی لبخندی زد و گفت:

این کتاب روزهای خوب زندگی توست...

کاوه گیج شده بود، اما لومی ادامه داد:

صفحاتش، روزهای خوبی که گذرانده‌ای را نشان می‌دهند، آن هم به صورت فیلم...

کاوه با هیجان گفت:

من این کتاب را می‌خواهم!

لومی به سمت غرفه رفت و با چیزی شبیه پول استریا، کتاب را خرید و در دستان کاوه گذاشت.

کاوه با هیجان شروع به ورق زدن کرد. همان‌طور که حدس می‌زد، تمام لحظاتی که با هانا سپری کرده بود در کتاب ثبت شده بود...

خنده‌های همزمانشان، اولین نگاهشان، و تمام لحظات ناب و جادویی‌شان... همه در این کتاب بود.

لومی سپس کیف کوچکی را از روی زمین برداشت و به کاوه داد تا کتاب را درون آن بگذارد.

تقریباً غروب شده بود و بعد از ساعت‌ها گردش، لومی و کاوه از بازار

آن‌ها به سمت صخره‌ای رفتند...

آری، می‌خواستند طلوع ماه را تماشا کنند.

کاوه دلتنگ‌تر از هر بار به ماه می‌نگریست...

ماه پرنور بود، اما هنوز کامل نشده بود...

کاوه می‌دانست که تنها در شبی که ماه کامل شود، می‌تواند به ماه برود و آن گل نقره‌ای را پیدا کند...

کاوه پرسید:

چند شب دیگر ماه کامل می‌شود؟

لومی با انگشتان کوچک و سریعش شروع به شمارش کرد و گفت:

تقریباً سه شب دیگر...

کاوه آهی کشید و به ماه خیره شد.

در دل تاریکی شب، انگار تصویر هانا را می‌دید که با لبخندی آرام منتظرش بود...

قلبش پر از امید و دلتنگی شد، و مصمم بود که هیچ چیزی مانع رسیدنش به او نشود.



گل ماه_فصل دهم

کاوه امروز با تمام وجودش تمرین قدرت و شجاعت می‌کرد...

در جنگل تاریک می‌دوید، از کوه‌ها بالا می‌رفت و حتی تیراندازی می‌کرد.

لومی هم به دنبال بازیگوشی خود بود؛ به دنبال پروانه‌ها می‌دوید، با حیوانات کوچک دوست می‌شد و با آن‌ها حرف می‌زد...

صدای خنده‌ی کودکانه‌اش رنگی تازه به استریا می‌بخشید.

کاوه متوجه گذر زمان نبود و انگیزه‌ای که داشت باعث می‌شد خستگی را نشناسد.

لومی کمی گرسنه شد. به کاوه نگاه کرد و گفت:

من می‌روم غذایی بیاورم، همین‌جا تمرین کن چون ممکن است گم شوی.

سپس با خنده‌ای کودکانه رفت.

ساعتی بعد، لومی با غذایی عجیب و غریب نزد کاوه برگشت.

کاوه لحظه‌ای دست از تمرین برداشت و به غذا نگاه کرد.

لومی گفت:

چرا تعجب می‌کنی؟ رنگین کمان است دیگر، مگر نخورده‌ای؟

کاوه سر تکان داد و گفت:

نه... مگر رنگین کمان هم خوراکی است؟

لومی لبخند زد:

اوه، یادم رفت تو از دنیای انسان‌ها آمده‌ای... این رنگین کمان استریاست که خوراکی می‌شود. نگاه کن، روح‌ها بشقاب‌هایشان را به سمت رنگین کمان می‌برند و تکه‌ای از آن برمی‌دارند.

چشمان کاوه گرد شد و صدای قارو قور شکم لومی نشان می‌داد چقدر گرسنه است.

کاوه کنار لومی نشست، تکه‌ای از رنگین کمان برداشت و در دهان گذاشت.

_خیلی خوشمزه است... کاش هانا هم می‌توانست آن را بخورد...

لومی گفت:

من می‌دانم که می‌توانی گل را به دست بیاوری... پس نگران نباش، به زودی او را می‌بینی.

کاوه پس از خوردن دوباره تمرین را آغاز کرد و لومی او را تشویق می‌کرد.

لومی وقتی انگیزه‌ی او را دید گفت:

آن کوه را می‌بینی؟ من نمی‌توانم از آن بالا بروم، ولی می‌توانم تو را به پایین کوه ببرم. باید از آن بالا بروی و وقتی ماه کامل شد، یک روح پیر را ببینی. او نگهبان ماه است و باید دلش را راضی کنی تا دریچه‌ی ماه را باز کند و به آنجا بروی و گل را پیدا کنی...

لومی با جدیت ادامه داد:

یادت باشد، گل فقط در دستان عاشقان واقعی زنده می‌ماند. اگر عاشق نباشی، گل پژمرده می‌شود...

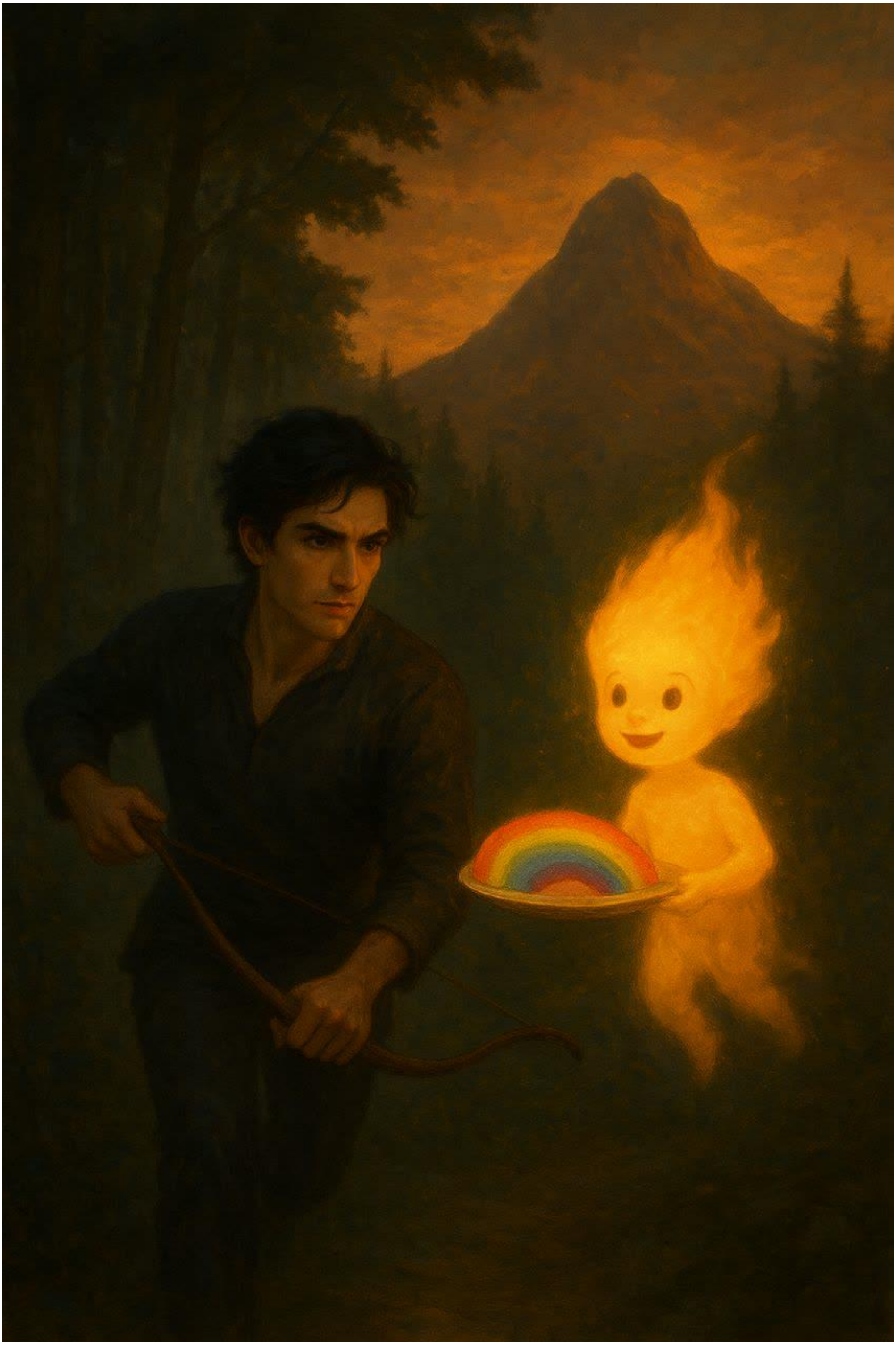
کاوه دست از تمرین برداشت و به او نگاه کرد:

مطمئن باش، عشق من واقعی است...

خورشید به تدریج در افق فرو می‌رفت و آسمان استریا رنگی طلایی-نارنجی به خود گرفت.

کاوه نگاهش را به ماه دوخت و به یاد هانا افتاد، دختری که منتظر او بود...

و برای رسیدن به او، باید تمام توان و شجاعتش را به کار می‌گرفت.



گل ماه_فصل یازدهم

فردا شب ماه کامل می‌شد...

و کاوه باید کاری را که آغاز کرده بود، به پایان می‌رساند.

لومی کنار او نشسته بود. آتشی کوچک میانشان می‌سوخت و شعله‌هایش آرام می‌رقصیدند.

لومی سرش را بالا گرفت و پرسید:

کاوه... چرا این‌قدر تو فکری؟

کاوه نگاهی به شعله‌ها انداخت و آهی کشید:

می‌ترسم نتوانم از کوه بالا بروم و نگهبان ماه را ملاقات کنم... یا حتی اگر او را دیدم، نتوانم متقاعدش کنم.

لومی لبخند زد؛ لبخندی پر از امید و اطمینان. نگاهش مانند نوری کوچک اما روشن در تاریکی می‌درخشید. گفت:

تو از تمام عاشقانی که به استریا می‌آیند، عاشق‌تری...

عشق تو در نگاهت پیداست.

حتی اگر کلامت کم بیاورد، چشمانت می‌توانند حقیقت را به نگهبان ماه نشان دهند.

صدای جزجز سوختن چوب‌ها با آواز جیرجیرک‌ها درهم آمیخته بود و سکوت میان آن دو را می‌شکست.

کاوه لحظه‌ای چشم بست و در دلش فکر کرد... این روحِ کوچکِ بازیگوش، با حرف‌های ساده‌اش، دلش را پر از آرامش می‌کرد.

لومی دراز کشید و به آسمان خیره شد. کاوه نیز همین‌طور.

هنوز نخوابیده بود که ناگهان صدای هانا در ذهن کاوه پیچید:

کاوه... من بهت باور دارم، نگران من هم نباش...

کاوه سریع چشمانش را باز کرد و به این‌طرف و آن‌طرف خیره شد. لومی نگران پرسید:

چی شده؟

کاوه گفت: صدای هانا را شنیدم...

لومی با شگفتی و هیجان گفت:

خدای من... آن دختر آن‌قدر دوستت داشته که توانسته لوویسا را قانع کند لحظه‌ای با تو حرف بزند.

کاوه حالا به خود باور داشت.

در دل، آرام با هانا نجوا کرد:

«آن گل را از ماه برایت می‌آورم... همراه با سوغاتی کوچکی از بازار استریا.»

گویی صدای دلش به گوش هانا رسیده بود؛

زیرا اندکی بعد، خنده‌های شیرین هانا در ذهنش پیچید و مانند نسیمی نرم، قلب کاوه را نوازش داد.



گل ماه_فصل دوازدهم

خورشید حالا خودش را پشت کوه‌ها پنهان می‌کرد...

انگار وقت غروب رسیده بود.

کاوه و لومی از صبح راه افتاده بودند و حالا به دامنه‌ی کوه رسیده بودند.

لومی نگاهی به کاوه انداخت و گفت:

ـ تو برای بالا رفتن از این کوه آماده‌ای...

فقط یادت باشه، این کوه برای آدم‌هایی ساخته نشده که به خودشون باور ندارن.

اون‌ها هیچ‌وقت نمی‌تونن ازش بالا برن.

کاوه لبخند زد، نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

من باور دارم که می‌تونم از پسش بربیام...

و دوباره با طنین خنده‌ی هانا زندگی‌مو ادامه بدم.

لومی آهی کشید و آرام گفت:

دلم برایت تنگ می‌شه، دوست آدمیزاد من.

اگر خواستی، می‌تونیم دوباره همدیگه رو ببینیم...

کاوه با لبخند پرسید:

من هم همین‌طور، کوچولو... ولی چطور؟

لومی با جدیتی شیرین و کودکانه جواب داد:

شبی که ماه کامل می‌شه، فقط کافیه به ماه زل بزنی و صدام کنی...

صدات به من می‌رسه.

و اگه واقعا بخوای منو ببینی، شب مهتابی به بلندترین جا برو و بگو: «لومی، من منتظر دیدنت هستم».

همون لحظه، من در ماه ظاهر می‌شم...

بعد با لبخندی پر از حسرت ادامه داد:

فقط به هانا بگو... خیلی دوست داشتم ببینمش.

جوری که تو درباره‌ش حرف می‌زنی، انگار پری قصه‌هاست...

کاوه خندید، نگاهش به آسمان افتاد و آرام گفت:

از همه‌ی پری‌های قصه هم بهتره...

لومی محکم کاوه را در آغوش گرفت و بعد از خداحافظی، محو شد.

کاوه با غرور قدم بر کوه گذاشت.

تمرین‌هایش این مسیر سخت را برایش آسان‌تر می‌کرد.

چند بار پایش لیز خورد، اما باز هم ادامه داد.

ماه درست وسط آسمان خودنمایی می‌کرد.

چشم‌های کاوه به آسمان افتاد... یاد هانا افتاد و قدم‌های آخر را استوارتر از همیشه برداشت.

بالاخره به قله رسید.

دور و برش را جست‌وجو کرد تا نگهبان را ببیند...

اما هیچ‌کس آن‌جا نبود.

یادش افتاد که نباید ناامید شود.

پس دوباره اطراف را نگاه کرد.

همان لحظه نسیمی وزید... و یک روح درست روبه‌رویش پدیدار شد.



گل ماه_فصل سیزدهم

روح پیر، قد بلند و چهره‌ای پر از خرد و تجربه داشت.

کاوه مصمم و سرشار از اراده به او نگاه کرد.

روح پیر با صدای طنین‌انداز خندید و گفت:

برای چه آمده‌ای، جوان؟

کاوه محکم پاسخ داد:

برای گل نقره‌ای... آمده‌ام تا آن را برای هانا بیاورم.

می‌دانم لوویسا آن را داخل برکه زندانی کرده است.

نگهبان ماه با نگاهی دقیق پرسید:

می‌دانی این گل فقط در دستان عاشقان واقعی زنده می‌ماند؟

اگر عشقت واقعی نباشد، گل در دستانت پژمرده می‌شود...

پس مطمئنی که عاشقی واقعی؟

کاوه چشم‌هایش را بست و تمام لحظاتش با هانا جلوی چشمش آمد:

خنده‌های همزمانشان، نگاه‌های پر از سکوت عاشقانه و لحظات نابشان، همه مثل فیلمی زنده از جلوی چشمش گذشت.

سپس چشم‌هایش را باز کرد و با صدایی محکم و پر از یقین گفت:

هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌تواند عشق او را در قلب من کم‌رنگ کند...

نگهبان ماه، که از نگاه عاشقانهٔ کاوه حقیقت را فهمیده بود، لبخند زد و با دست مهربانش او را به سوی ماه فرستاد.

وقتی کاوه بر سطح ماه پا گذاشت، نفسش در سینه حبس شد.

ماه با تمام زیبایی و نور خیره‌کننده‌اش درخشان بود، سطح آن پر از رنگ‌های نقره‌ای و مه‌مانند بود که انگار هر ذره‌اش داستانی از عشق و امید روایت می‌کرد.

کاوه به دور و اطراف نگاه کرد و ناگهان نوری چشمگیر توجهش را جلب کرد.

به سمت نور حرکت کرد و همانجا، میان مه نرم و نور درخشان، گل نقره‌ای را دید.

چشمانش گرد شد و قلبش با سرعت تندتری زد.

وقتی گل را در دست گرفت، نور آن به طور عجیبی افزایش یافت و تمام ماه را پر کرد، انگار خود گل شادی و عشق را فریاد می‌زد.

کاوه از سر هیجان و شوق، فریاد زد:

هانا... این گل برای توست!

نگهبان، از اینکه عاشقی واقعی را پس از سال‌ها دیده بود، لبخندی پر از آرامش زد و گفت:

این قلب‌های خالص‌اند که می‌توانند معجزه بسازند...

کاوه با دقت گل را در دست گرفت و نوری گرم از آن به قلبش سرازیر شد.

احساس می‌کرد عشق و امید، تمام وجودش را روشن کرده است.

سپس با آرامش و غرور، راه بازگشت را در پیش گرفت، آماده بود تا گل را به هانا برساند و وعدهٔ خود را عملی کند.



گل ماه_فصل چهاردهم

کاوه با نوری که از گل نقره‌ای می‌تابید، دوباره به دنیای انسان‌ها قدم گذاشت.

نفسش تند بود، اما قلبش آرام و پر از امید می‌تپید.

گل را محکم در دست داشت؛ انگار همه‌ی دنیا در آن جمع شده بود.

وقتی به برکه رسید، لوویسا در انتظار بود. روح کوچک، با لبخندی آمیخته به اشک، جلو آمد.

کاوه گل را به او داد و گفت:

این همان گل است... قولم را شکستم؟ یا به آن وفا کردم؟

لوویسا با دستان لرزان گل را گرفت. نور گل آرام‌تر شد و برکه ناگهان آرام گرفت. لحظه‌ای بعد، سطح آب شروع به لرزیدن کرد و حباب‌هایی بالا آمدند...

هانا، خیس اما درخشان از نور گل، آرام از آب بیرون آمد.

چشم‌هایش پر از شگفتی بود. نگاهش با نگاه کاوه گره خورد.

لحظه‌ای هیچ‌کدام چیزی نگفتند؛ فقط اشک بود که در چشم‌هایشان می‌رقصید.

هانا، با صدایی لرزان گفت:

کاوه... تو... واقعاً این کار رو کردی؟

کاوه جلو آمد، قطره‌ای اشک از گونه‌ی هانا پاک کرد و آرام گفت:

حتی اگر همه‌ی دنیا مقابلم می‌ایستادند، باز هم برایت می‌آمدم.

هانا بغضش شکست. خودش را در آغوش کاوه انداخت و هر دو گریستند. نه از غم، بلکه از آرامشِ دوباره با هم بودن.

لوویسا از دور نظاره می‌کرد. برای نخستین بار، تبعیدش دیگر تلخ نبود. زمزمه کرد:

بالاخره یک عشق واقعی دیدم...

کاوه سپس کتاب جادویی را از کیفش بیرون آورد و به هانا داد.

این... تمام روزهای خوبمان است. بخوانش، تا بدانی هیچ لحظه‌ای از عشقمان گم نشد.

هانا کتاب را در دست گرفت. صفحات روشن شدند و یکی‌یکی خاطراتشان را زنده کردند: اولین نگاه در کتابخانه، قهوه‌های داغ، باران زیر درخت، خنده‌ها و اشک‌ها...

لبخند آرامی روی لبش نشست. گفت:

کاوه... تو همه‌چیز را برایم برگرداندی.

آن شب، کنار برکه ماندند. نسیم می‌وزید و ماه کامل بر آسمان می‌درخشید. دیگر سکوتی میانشان نبود؛ فقط نوای قلب‌هایی که دوباره یکی شده بودند.

سال‌ها بعد، از عشقشان دختری به دنیا آمد.

دختری که زیبایی‌اش به نور ماه می‌مانست و نامش را «نورماه» گذاشتند.

گل نقره‌ای و کتاب جادویی در خانه‌شان همچنان می‌درخشیدند؛ یادگاری از راهی که پیموده بودند.

نورماه هر بار به ماه نگاه می‌کرد، لبخندی آرام می‌زد و داستان پدر و مادرش را در دل تکرار می‌کرد.

و کاوه و هانا...

با هر نگاهشان به هم، می‌دانستند که تمام سختی‌ها ارزشش را داشت.
زیرا در دلشان حقیقتی جاودان می‌درخشید:
«عشق واقعی، همیشه زنده می‌ماند.»

